

ژنو ۲۴ مرداد ۱۳۶۲

با سلام و دعای کاملاً قلبی خدمت دوست گرامی هرگز نادیده ولی سخت پسندیده‌ام حضرت آقای محمود دولت‌آبادی سبزواری به عرض میرساند که دو جلد «کلیدر» رسید و مرا سرشار از مسرت و امتنان ساخت و سخت گرم مطالعه هستم و مدام بر تعجبم می‌افزاید که این مرد عزیز این همه فهم و ذوق بی‌سابقه و فکر و واقع‌بینی را از کجا آورده است. من رمانهای زیادی خوانده‌ام. از غربی‌ها خیلی خواندم. تصور نمی‌کنم کسی به حد دولت‌آبادی توانسته باشد اینچنین شاهکاری بیافریند. بر من مسلم است روزی قدر و قیمت «کلیدر» را خواهند دانست و به زبانهای زیادی ترجمه خواهد شد. روزی را می‌بینم که دولت‌آبادی عزیز ما جایزه نوبل را دریافت خواهد کرد.

البته ممکن است من پیرمرد آن روز نباشم. ولی اطمینان دارم ترجمه «کلیدر» به زبانهای زنده دنیا دولت‌آبادی را به جایزه ادبیات نوبل خواهد رساند. «کلیدر» برترین رمانی است که تاکنون خوانده‌ام.

محمودجان، محمود عزیزم دلم می‌خواهد بتوانم آنچه را که با مطالعه کتابهای تو بخصوص «کلیدر» درمی‌یابم نه تنها به هموطنان بلکه به تمام کسانی که به کارهای تو علاقمند هستند بگویم. ولی می‌بینم خدا را شکر چنان می‌نماید که لاف‌زن هموطنان با ذوق و با فهم خودشان دستگیرشان شده چنانکه در همین اواخر از دور و نزدیک به من نوشته‌اند که «کلیدر» را

خوانده‌اند و آنها هم مثل خود من غرقهٔ تعجب هستند. من بقدری یادداشت برای تهیه مقاله برداشته‌ام که خودم گیج شده‌ام و منتظر فرصت هستم (زنم کما فی السابق مریض است و سخت احتیاج به مراقبت و مواظبت هر ساعت و حتی هر چند دقیقه دارد و خودم هم باز از نو دچار درد دندان هستم). باید در فرصت بهتر و طولانی‌تری بنویسم.

دولت‌آبادی عزیزم چندی پیش خواستید با تلفن با من صحبت بدارید گوش من سنگین شده است و در تلفن صدا را درست نمی‌شنوم. زنم اسم شما را برایم گفت ولی درست دستگیرم نشد که چه مطلبی به او گفتید. همین قدر که دیدم در فکر ارادتمندان هستید براستی خوشحال شدم. چرا برایم کاغذ مفصل نمی‌نویسید. چرا خودداری می‌کنید. اگر به دوستی و به حرفهای من اعتقاد دارید باید تشریفات را به کنار بیندازید و قدری بیشتر با من درد دل بکنید. امیدوارم وضع و روزگارتان روبراه باشد و در دسر و عذاب رزق و روزی نداشته باشید. من به قدرت فکر و واقع‌بینی و سبک و شیوهٔ داستانی‌پس‌ات عقیدهٔ راسخ دارم. احساس می‌کنم که آدم با فکر و شرافتمندی هستید و فریب شهرت و حرفهای پوک و پوچ مردم متملق و نفهم و مزخرف‌گو را نخواهید پذیرفت و راه خودتان را خواهید رفت. در هر صورت من شما را دوست می‌دارم و آرزو مندم همان باشد که دستگیرم شده است و می‌پندارم.

خدا یار و یاور من و مددکارتان باشد.

۳۲۲

با ارادتمندی و طلب توفیق صادقانه

سید محمدعلی جمالزاده

چرا آدرستان را برایم تا بحال نداده‌اید؟

ژنو ۲ تیر ۱۳۶۲

خدمت حضرت آقای محمود دولت‌آبادی (سبزواری)

با سلام و دعای قلبی خدمت دوست نادیدهٔ خودم (که شاید بتوانم ادعا کنم که حالا او را خوب می‌شناسم و بجا می‌آورم) بعرض میرساند که چشمم به دست خط شریف روشن گردید و ممنونم که خواهشم را مورد قبول دانسته برایم کاغذ نوشته‌اید کتاب «جای خالی سلوچ» که باز به عقیدهٔ قاصرین شاهکاری ادب کنونی ایران است رسید و تا به آخر رساندم راحت نشدم. تبریک قلبی تقدیم میدارم. کار خوبی کرده‌اید و می‌کنید و تصور نفرمائید هموطنانتان نمی‌فهمند و قدرشناس نیستند. واحد کآلف در میان ما کم نیست و آنها هستند که جوهر آن چیز گرانبهائی هستند که نامش انسانیت و خوبی و لطف و ذوق و آسایش است و آنها قدر چون محمود دولت‌آبادی (سبزواری) را خوب میدانند. امیدوارم نظر خودم را دربارهٔ کار جناب عالی که دوست بالارزش من هستید (و همچنین هر کس قدر و مقام و عشق و فداکاری شما را داشته باشد) بنویسم و در مجله به چاپ برسانیم. اگر حوصله و دماغ داشته

باشید و باز هم برایم کاغذ بنویسید. مرا در این سن و سال (۹۳ سال هجری) جوان میسازید. درباره کارتان بخودتان هم جسارت ورزیده شرحی مستقیماً به خودتان خواهم نوشت. نقداً بسیار گرفتار بیماری همسرم و ضعف و ناتوانی و گرفتاریهای جور به جور خودم هستم. خدا یار و یاورتان باشد. آدرس نداده بودید و لهذا بوسیله دوستم حضرت آقای دکتر تقی رضوی این مختصر را معروض داشتم.

قربانت سید محمدعلی جمالزاده

ژنو ۱۳ تیر ۱۳۶۲

با سلام و اخلاص مندی قلبی خدمت دوست عالیقدر نادیده خودم حضرت آقای محمود دولت‌آبادی سبزواری به عرض میرساند که نامه کوتاه و کتاب عالی «جای خالی سلوج» و نمایشنامه «ققنوس» رسید و مرا ممنون و محفوظ ساخت. باید قدرت قلم خودتان را داشته باشم تا بتوانم بگویم تا چه اندازه متحیرم که در ایران ما و آن صفحات خشک و خالی ناگهان اعجازی شده و جوانی به نام محمود دولت‌آبادی ظهور کرده و کتابهایی به این آب و خاک هدیه کرده است. که بکلی بی سابقه و بی نظیر بوده است. همه را تا نخواندم آسوده نشدم. و با وجود بیماری زخم و ضعف و ناتوانی و پیری خودم با دقت و مداد بدست خواندم و اکنون در انتظار فرصت هستم که لامحاله اندکی از آنچه را احساس کرده‌ام به روی کاغذ بیاورم و برایتان (یا مستقیماً برای مجله «آینده») بفرستم همینقدر بدانید که بر شما صد آفرین میگویم و وجود شما و امثال شما (که بسیار بسیار کم و بلکه نایاب است) مایه مسرت خاطر و امیدواری من برای خیلی چیزهاست. خدا یار و یاورتان باشد. هر وقت دماغ و حوصله‌ای داشتید. برایم کاغذ و درددل بنویسید. خیلی ممنون و خیلی خوشحال می‌شوم.

قربانتان واقعاً میروم جمالزاده

ژنو ۱۰ خرداد ۱۳۶۳

قربان ادیب سر تا پا محبت‌میروم باز دوست پیر فرتوت تو مزاحم است خدا بخواهد دماغ و حوصله داشته باشی روزگار من همان است که میدانی و این بیت ورد زبانم شده است:

غم ایام جوانی جگرم خون می‌کرد

خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد

اما می‌کوشم که آنچه را دوست داشتنی است فراموش نکنم و ادب من از آن جمله است. حامل این کارت دوست من آقای محمود دولت‌آبادی سبزواری نویسنده واقعاً بسیار گرانبغدی است و رمانهای عالی و ممتاز و بی نظیر نوشته و به چاپ رسانیده است گمان می‌کنم از زور حساسیت دچار *dépression* اعصاب شده است او را بتو می‌سپارم و تمام

منارج دوا و معالجه را هم به عهده میگیرم دیگر میدانم که مرد مردانه بوده‌ای و هستی تا هستی خواهد ماند.

قربانت میروم اگر این دوست من محتاج طیب متخصص است خودت راهنمایی خواهی فرمود قربانتان میروم و صورت محبوب خودت و دست همسر عزیزت را میبوسم. اگی اندکی شاید بهتر شده باشد با خداست.

قربانتان جمالزاده

ژنو ۱۰ خرداد ۱۳۶۳

با سلام و دعا و علاقمندی خالصانه خدمت دوست گرانقدرم حضرت آقای محمود دولت‌آبادی نویسنده گرانقدر امروز و فردای ایران. به عرض میرساند که وصول نامه ۶۳/۲/۲۰ جناب عالی برایم در عین حال مسرت قلبی و افسردگی و پریشانی رومی آورد چرا مرد مردانه‌ای که آن همه زشت‌نیکو و خوب‌وبد روزگار و زندگی را دیده و چشیده است امروز که آن همه خواننده و ارادت کیش در میان هموطنان با فهم و با احساساتش پیدا کرده و حق دارد که خود را به مقصود رسیده بداند باید بارادتمند و رفیق شفیق خود پس از آن همه سکوت و بی‌خبری بنویسد که: «حال هیچ کاری را ندارم و دلم می‌خواهد بتوانم مثل یک دیو بخواب چله فرو روم و هیچ چیز و هیچکس را نبینم و هیچ صدائی را نشنوم».

من از خواب چله دیو بی‌خبرم و این جهل هم سر بار آن همه نادانی‌های دیگرم می‌باشد ولی می‌فهمم که تا اندازه‌ای برعکس آن چیزی است که در این سن و سال من آرزو می‌کنم. می‌پرسید چه آرزو می‌کنی. گوش بده تا برایت حکایت کنم. دلم می‌خواهد از نو جوان بشوم. علاقه‌ام به موهبات زندگی و جوانی شدیدتر بشود. عاشق بشوم. بتوانم با معشوقه‌ام در جاهای بسیار زیبا و با صفا و باروح در سینه کوه‌ها و روبروی منظره دریا و امواج سینه‌کش دریا و قایق‌های ماهیگیری‌های دورادور و شبانگاه آسمان با ستاره‌های شوخ و درخشانی که مدام روشنی و خاموشی دارند و صدای مرغانی که در شب هم گاهی آواز می‌خوانند بایستم. دلم می‌خواهد هر دو گرسنه باشیم و پول کافی داشته باشیم و خودمان را به یک رستوران خلوت و پاک و پاکیزه برسانیم و آنچه دل‌مان می‌خواهد از خوردنی و آشامیدنی و مخصوصاً انجیر و خیار تر و معطر و انگور سلطانی و شربت‌هایی که فقط در ایران پیدا میشود روی میز بیاید و پهلوی هم بنشینیم و دست همدیگر را بگیریم و ساکت بمانیم ولی صدای قلب یکدیگر را بشنویم و ضربان خون را در رگهای دست و بازوی یکدیگر احساس کنیم و حتی اگر ممکن باشد زیاد همدیگر را نبوسیم ولی بپرستیم و سپس در تاریکی شب با قدم کوتاه و رقصان خود را به ساحل دریا برسانیم و به تماشای امواج دیوانه که سینه‌کشان حمله می‌آورند و بعد فوراً خش‌خش کنان خود را عقب میکشند چشم بدوزیم و هر دو بدون آنکه بیکدیگر خبر بدهیم آرزو بکنیم که ای کاش روزگار بسیاردرازی که شبیه به مرگ باشد همانجا و

بهمان حالت بتوانیم بمانیم و از دنیا و مافیها بی‌خبر و بی‌اعتنا خودمان را راستی راستی برگ و گلی از درخت نامتناسب خلقت و زمین و دریا و جنگلها و آسمان و ستاره‌ها بدانیم. دولت‌آبادی عزیز به من می‌نویسد: «احساس می‌کنم وجودم دچار نوعی ناخوشی می‌شود که فقط خواب مستمر میتواند شفایش باشد.»

خودت خوب میدانی که اسم خواب مستمر اسم بی‌مسمائی است و مردن هم چون از نو بیداری ندارد چیز خوبی نیست مگر آنکه بدانیم که باز از آن خواب بیدار خواهیم شد و دوباره با دنیا و زنده بودن دست به دست خواهیم شد و چنین تجدید حیات را در مذاهب «میعاد و رستاخیز» خوانده‌اند و ارادتمندت در پایان (و حتی در خلال) کتاب «صحرائی محشر» شرحی در آن باب آورده است که دور از منطق نیست یعنی میپرسم آیا اگر به فرض محال به بهشت بروم و خسته و کسل بشوم و دلم هوای بیرون را بکند و بخوام از بهشت بیرون بروم و آزاد بشوم و هر جا دلم می‌خواهد بروم و هر چیز غیر از آب کوثر و میوه‌های بهشتی دلم خواست بتوانم بخورم و بیاشامم و اگر دلم از معاشرت با حوری و غلمان، زده شده است بتوانم خودم مختار در کار باشم و وای به کسی که جواب نفی و ردّ بشنود. دوست من محمود دولت‌آبادی خودت احوال خودت را «وحشتناک» توصیف کرده‌ای و الحق که به قول خودت «قابل انتقال نیست». چیزی که هست باز خودت در دنباله آنچه در فوق گذشت باز برابرم نوشته‌ای: «صبح‌ها دلم نمی‌خواهد سر از بالین بردارم و چشم به این زندگی که گوئی بهار را هم جواب کرده است باز کنم» (خودت بین کلمه کرده است و باز کنم و برگرد فرنگی گذاشته‌ای که به کلی زاید است و بهتر است این علامتهای لوس را بکلی فراموش کنی چنانکه خیام و منوچهری و عطار و حافظ هم استعمال نمی‌کردند و دنیا زیروزبر نمیشد و آسمان به زمین نخواهد آمد). خودت تصدیق خواهی کرد که این میل به زندگی با آنچه قبل از آن درباره آرزوی خواب مستمر نوشته‌ای ضدونقیض است مگر اینکه اشتباهاً «باز کنم» به جای «باز نکنم» آمده باشد.

من یقین دارم که آنچه خود شما درباره احوال خودتان نوشته‌ای کاملاً مقرون به حقیقت است. شما نوشته‌اید: «این بی‌نظمی من ناشی از خستگی است خستگی مرگ بار» خودت طیب حاذقی هستی و خوب دستگیرت شده است که این وخامت احوال زاینده خستگی است تو در مدت اندکی صدها و صدها صفحه بزرگ مطالب بسیار گوناگون از قلم چابک روی کاغذ بی‌زبان و بی‌عاطفه آورده‌ای و رستم دستان هم اگر به جای دولت‌آبادی عزیز ما بود احساس «خستگی» میکرد.

من وقتی با شادروان صادق هدایت آشنا شدم و او هم مثل دولت‌آبادی در نامه‌هایش از خستگی و بی‌سامانی روحی سخن میراند پیش خودم فکر کردم لابد آشنای زن جوان و عشقباز ندارد و مطلب را به او نوشتم و او در جواب به من نوشت که اینجور هم هست و گاهی این گوشه و آن گوشه «شکاری» بدست می‌آید و بعدها هم از دوستان دیگرش

شنیدم که از این نعمت هم زیاد محروم نمی‌مانده است. شما را نمیدانم که در این عرصه چند مرده حلاجید و اگر بخواهم از آنچه در «کلیدر» در عشق سوزان زن و مرد (بخصوص زن) نوشته‌اید نتیجه‌بگیرم باید مرد کار باشید و خستگی شما را ممکن است تا اندازه‌ای به افراط درین کار مربوط دانست (و یا آنکه برعکس بر محرومی از این کار). خودتان علت خستگی را در یک کلمه داده‌اید: «چرا؟». عزیزم، «چرا ندارد که ندارد» همین است که هست و خوب هم هست و همیشه چنین بوده و چنین هست و چنین خواهد بود الی ابدالآباد. نه تنها انسان بهمین متوالی بودن سروکار دارد بلکه تمام حیوانات، تمام گیاه‌ها تمام رودخانه‌ها و سرچشمه‌ها و کوه‌ها و دریاها و گیتی‌های لاتعد و لاتحصای فضای لایتناهی. من کتابی دارم به قلم دانشمند خیلی بزرگ انگلیسی (او را در ردیف انیشتن می‌گذارند) که «فیزیک و فلسفه» عنوان دارد و متأسفانه سوادم قد نمیدهد که بسیاری از مطالب آن را بفهمم ولی حظ کردم وقتی سلانه آن را بپایان رسانیدم و دیدم در پایان کتاب به نقل از عالم خیلی بزرگ قدیمتر دیگری می‌نویسد ما به خیال خودمان در راه فهمیدن چون و چرای آفرینش قدمهایی برداشته‌ایم ولی ادیسون گفته اطفال خردسالی بیش نیستیم که در کنار دریای بیکرانی نشسته‌ایم و با چند ریگ کوچک بازی می‌کنیم. سپس خود مؤلف کتاب (جیمس جین) می‌گوید ما آدمیان مدت زیادی نیست که به دنیا آمده‌ایم و اگر باز هم میلیونها سال باقی بمانیم و مدام در جستجو باشیم باز بجائی نخواهیم رسید و کارمان منحصر خواهد بود به مشاهده و معاینه ولی به عمق معنی پی نخواهیم برد و بی‌چون و چرا جوابی نخواهیم شنید. عزیزم دولت‌آبادی، چه لزومی دارد که ما بفهمیم چرا دنیا دنیای آکل و مأکول است. چرا ماهی بزرگ ماهی کوچک را می‌خورد و ماهی کوچک ماهی کوچکتر را. چرا گرگ بره را میدرد و چرا آدمیان همدیگر را عذاب میدهند و بقتل میرسانند. من در جلو منزلمان چند درخت سرو کوچک هست و هر روز در فصلهای بهار و تابستان مرغک سیاهی که نوک نارنجی رنگ دارد مرتباً در ساعت‌های آخر روز می‌آید روی بلندترین شاخه آن درخت می‌نشیند یک دو ساعتی برایمان آواز خوبی میخواند آوازش شبیه است به حرف‌زدن و اسمش به زبان فرانسه میرل است Merle و انگلیسیها او را «پرنده سیاه» میخوانند و آلمانیها Amsel (آمزل) و بسیار مرغ محبوبی است و از قراری که مدت‌ها جستجو کردم عاقبت معلوم شد که در لارستان پیدا میشود و ساکنین آن نواحی او را چفت یا شفت میخوانند و در سایر نقاط ایران (و مثلاً در اطراف تهران) دیده نشده است و درین باب با دوست عزیز خودم داستان‌نویس بسیار محبوب بابامقدم مکاتبه دورودرازی داشته و دارم. به من چه که خدا چرا ما را خلق کرده است، بتو چه که چرا آدمیزاد باید بمیرد، بما چه که قلدر پدر آدم ناتوانی را جلو چشمش می‌آورد. بله بسیار خوب است که بتوانیم تا جائی که امکان‌پذیر است جلوگیری کنیم ولی محال است که قلدری و تعدی قوی را به ضعیف از دنیا براندازیم. برادر جان، عمر دو روز است و کوتاه است و مرگ و گور خیلی دور و دراز است. این خیالات را از سر بدرکن و اگر مرا دوست

خودت و خیرخواه خودت میدانی به حرفم گوش بده و تنها و یا با یک رفیق شفیق که یار شاطر باشد نه بلای جان مقدمات مسافرتی را برای یکی دو ماه در جاهای باصفای ایران (دریا و جنگل عموماً غم‌افزاست و عموماً برای مدت کوتاهی لذت‌بخش است) مسافرتی بکن و تا روز خسته و وارفته نشده‌ای به بستر خواب مرو و زیاد هم نخور و زیاد هم میاشام و از شعرهای رودکی و منوچهری و بابا طاهر با خودت ببر که گاهی روی علفهای صحرا بنشینی و بخوانی (با صدای بلند) و دوباره گردوخاک را از سروکول خود بزدائی و باز به پیاده‌روی (یا قاطر و الاغ‌سواری و کامیون‌سواری و امثال آن) بیفتی در دهات منتظر نباشی که هر دهاتی حکیم و فیلسوف ژرف‌بینی باشد ولی خواهی دید که حرفهای خوب هم میزنند که خودت صد بار و دویست بار و هزار بار بهتر از من میدانی و در کتابهایت با استادی تام‌وتمام برایمان آورده‌ای و باقی خواهد ماند و همه خواهند گفت این محمود دولت‌آبادی (سبزواری) عجب آدم غریبی بوده است مثل این است که با مته کار کرده است و مته به خشخاش کشیده است و الحق هر چه نوشته بسیار خوب و خواندی و لذت‌بخش و عبرت‌بخش است.

شما در نامه خودتان مکرر نوشته‌اید که من نباید چون شما به نامه‌ام فوراً جواب نوشته‌اید هزار نوع فکر کرده باشم. عزیزم محمود جان، من هم مثل خودت اعتنایی به عوالم زودگذر دنیا و هموعان خودم سعی می‌کنم نداشته باشم. من بدون آنکه لازم باشد برایم نقل کنی کم‌وبیش میتوانم حدس‌بزنم که چگونه عمر میگذرانی و چه عوالمی را طی می‌کنی. خاطر نازنینت کاملاً آسوده باشد که بخدائی خدا قسم حتی یک ثانیه هیچگونه خیالی که بوی ملال خاطر داشته باشد از مخیله‌ام نگذشته و لانه نکرده است. من دلم میخواست درباره شما مقاله مفصلی بنویسم و درباره شما خیلی حرف بزنم ولی اولاً دیدم امروز ما مجله‌ای که بتواند چنین نوشته‌های دور و درازی را درج کند نداریم و تنها «آینده» مانده (نمیدانم آیا براستی مانده یا نه) که هر چند ماه یکبار منتشر میشود و آن هم می‌بینم و می‌شنوم و میخوانم که عده زیادی از اهل فضل و کمالهای خودمانی و ارباب نظم و نثر زو گله‌مند هستند که مقالاتشان را چرا به چاپ نمیرساند.

از طرف دیگر می‌بینم که بلاشک دولت‌آبادی امروز نویسنده مشهوری می‌باشد و لوس و بیمزه است که کسی درصدد برآید که اعراف از خود را معرفی نماید. من در موقع خواندن کتابهای شما به قدری یادداشتهای کوتاه برداشته‌ام که قصد داشتم مصالح یک مقاله قرار بدهم ولی شما درست نمیدانید که من با چه روزگاری دست بگریبانم. زخم بیمار است (بیماری روحی) و به راستی «راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست». من و زخم کاملاً تنها هستیم. گاهی دختر برادر مرحوم رضا که منیره نام دارد و زنی است ۵۰ و چند ساله و شوهرش مرده و خودش با یک پسر بزرگ و یک دختر ۲۱ ساله در پاریس در تیاتر کار می‌کند (یا میکرد) و صد نوع مشکلات دارد گاهی خودش را به زنی میرساند و کمک به ما میرساند ولی از آن گذشته تقریباً همیشه من و زن بیمارم (من ۹۴ ساله و زنم ۸۰ ساله) تنها هستیم و

من حتی چند بار ظهرها و شب‌ها آشپزی هم می‌کنم و کار خانه‌داری و خرید و خبیلی کارها را به عهده دارم ولی سر سوزنی شاکی نیستم و به خودم می‌گویم نود سالی زندگانی برای تو زیاد تلخ نبوده است این چند روزه هم می‌گذرد و با خط نستعلیق درشت روی قطعه مقوائی نوشته‌ام: «این نیز بگذرد» و قاب کرده‌ام و در بالای آئینه اطاق خواب زخم آویخته‌ام. پس خاطر نازنینت کاملاً کاملاً آسوده باشد که هیچوقت (حتی یک ثانیه) هیچ ملال خاطری (حتی یک ذره و یک دانه خشخاش) بخود راه نداده‌ام که چرا محمود عزیزمان برایم هر روز نامه‌های مفصل نمی‌نویسد و خدا گواه است که از آن همه ایرانی که دربردارنده‌اند و گاهی اصلاً نمی‌شناسم بی‌جهت برای تفریح خاطر خودشان کاغذهای دور و دراز که هیچ روند حسابی هم ندارد برایم می‌نویسند که بیزار شده‌ام ولی عموماً سعی دارم ولو با یک کارت پستال ولو دو سه سطر باشد هیچکدام را بی‌جواب نگذارم که خیال کنند با آنها مخالفتی دارم و یا بی‌اعتنا هستم، ترا به خدا هر وقت خودت را خیلی خسته و تنها احساس کردی قلم بردار و برایم هر قدر مفصل‌تر و بهتر کاغذ بنویس و چنان پندار که کاغذت را به دریا می‌اندازی. هیچ نگران نباش که مرا ناراحت خواهد کرد و یا آنکه به آدم نامحرم نشان خواهم داد. به جان خودم که از جان هر کس بیشتر دوست دارم قسم اگر هیچ ننویسی هم افسرده خواهم بود ولی دلگیر نمیشوم راحت باش.

اخیراً برایم از پاریس یک نشریه‌ای (بصورت کتابی با صفحات بزرگ در ۲۱۷ صفحه به زبان و خط فرانسوی رسیده‌است که در همان پاریس به چاپ رسیده‌است و عنوان خارجی دارد بدین قرار:

انجمن ایرانشناسی فرانسه در تهران

مجله

چکیده‌های ایرانشناسی

سال ۱۳۶۲ جلد ۶

تهران پاریس

و متضمن عناوین انتشارات (کتاب+رساله+مقاله) درباره ایران به زبانهای گوناگون و در قسمت «ادبیات فارسی» در فصل «ادبیات خارجی جدید» صفحه ۱۳۵ در تحت شماره ۴۷۰ از مقاله گلشیری دربارهٔ رمان «کلیدر» با عنوان «حاشیه‌ای بر رمانهای معاصر، حاشیه‌ای بر «کلیدر»؛ «نقدآگاه» تهران، صفحه ۱۳۶۱ در سال ۱۹۸۲ صفحات ۳۸-۶۲ با خلاصه مقاله (به زبان فرانسوی) در ۱۷ سطر طویل و مفصل به چاپ رسیده‌است. در تهران میتوانید به آسانی در انستیتوی فرانسه (یا انجمن فرانسه ایرانشناسی) «ایران» در تهران، صندوق پستی ۵۱ (تهران/۱۹۶۸) به آسانی بدست بیاورید و الا دو کلمه بنویسید تا ترجمهٔ آن را عرض کنم و برایتان بفرستم. از کتاب تعریف کرده‌است.

عنوان نشریه به زبان فرانسه چنین است:

من در تهران چندین سال است دوست بسیار خوبی پیدا کرده‌ام که نامه‌هایش برایم مسرت‌بخش و لذت‌آمیز است. خیلی دلم می‌خواهد شما هم با این مرد خوب و پاک و بافهم و عاطفه آشنا و دوست بشوید یقین دارم مصاحبتش برای شما بسیار مسرت‌بخش خواهد بود. نام او را لابد شنیده‌اید. داستانسرای بسیار عالی است و داستانهای بسیاری از او در مجله‌ها و یا بصورت کتاب به چاپ رسیده‌است. نامش بابا مقدم است مرد دانشمند و طبیعت دوست بزرگی است و آدرسش از قرار زیر است. تهران خیابان میرعماد- خیابان هفتم شماره ۵ منطقه پستی ۱۵۸۷۷.

لابد تلفن هم دارد. استدعا دارم با تلفن سلام بالابلند مرا به او برسانید و قرار ملاقات با او بدهید و مرا هم یاد بکنید و با هم نهار کاملی در منزل او صرف فرمائید. فراموش نفرمائید که حیف است.

آدرس استاد دکتر احسان یارشاطر که در جواب نامه‌ای که به او نوشته بودم و از شما با او صحبت داشته باشم به من نوشت که کتاب شما را بدست آورده و خوانده است و شما را ظهور تازه گرانبهائی خوانده بود (یا عبارتی قریب به این مضمون) آدرس ایشان در نیویورک (ایشان دانشگاه کلمبیا سمت استادی دارند و دایره‌المعارف بزرگ ایرانیکا را به زبان انگلیسی دارند انتشار میدهند و کتابهائی در حدود پنجاه شصت جلد تا بحال از زبان فارسی و زبانهای دیگر در باب ایران و ادب و حکمت و علوم و تاریخ و غیره در امریکا ترجمه و چاپ رسانیده‌اند و در نوع خود کاملاً بی‌نظیر هستند:

Professor Dr. Ehsan Yarshater

Encyclopaedia Iranica

450 River side

Drive4 #

New-York N.Y10027.

U.S.A

گمان می‌کنم اگر به آدرس دانشگاه کلمبیا

Columbia University

New-York U.S.A

هم بنویسید بدستش میرسد.

زیاد پرگوئی کردم. سر عزیزتان را بدرد آوردم. عیبی ندارد. گفت‌وشنید از دور هم خودش خالی از حال و کیفی نیست.

قربانت سید محمدعلی جمالزاده

سلام و پیام محبت مرا به دوستان آقای دکتر تقی رضوی برسانید.

دوست نازنینم آقای محمود دولت‌آبادی که نه دولت داری نه آبادی گاه می‌کنم گرفتار

ضعف اعصاب شده‌ای که به زبان فرانسه دپ رسیون depression می‌باشد بد بلائی است
استدعای مخصوص دارم که هرچه زودتر پاکت جوف را پس از گرفتن وعده ملاقات
(بتوسط تلفن) به دوست بسیار بسیار با آدمیت که طیب سالخورده باایمان و محبوبی است
برید و با ایشان آشنا بشوید و هر چه دستور داد جدا عمل فرمائید.
خدا یارو یاورت باشد.

قربانت جمالزاده

دوستان آقای دکتر تقی رضوی هم پزشک با سابقه و باتجربه و با انسانی هستند و ایشان
هم البته برای معالجه صلاحیت تام و تمام دارد. کمک و راهنمایی خواهند فرمود.

بعدالتحریر:

فکر می‌کردم شاید مقتضی باشد که خودتان محمود دولت‌آبادی تمام مجلدات «کلیدر»
را مختصر کرده یعنی قسمتهایی را که فعل و عمل را نشان می‌دهد بیشتر و قسمتهایی قول و
خبر را کمتر اختیار می‌فرمودند و همه را در یک جلد (مثلاً در ۳۵۰ صفحه) برای بسیاری از
هموطنان که فاقد صبر و حوصله و علاقه کافی هستند در بیست سی هزار نسخه به چاپ
میرسانیدند و از مردم کلیدر هم تصاویری تهیه فرموده در کتاب می‌آوردید گمان می‌کنم تمام
مجلدات به آسانی بفروش میرفت و مردم نویسنده ما را بهتر میشناختند و قدردانی میکردند
اما از طرف دیگر می‌ترسم در اشتباه باشم. هر چه آن خسرو کند شیرین بود.

۳۳۰

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

توجه توجه

آدرس جدید سایت بخارا

www.bukharamag.com